

زنانی که می‌خواهند سکان زندگی دست خودشان باشد

ساختار قدرت جنسیتی در خانواده‌های ایران تا چه اندازه مبتنی بر توازن جنسیتی است و زنان چه قدر قدرت تصمیم‌گیری برای زندگی شخصی خودشان را دارند؟ آن چه در پی می‌آید روایت چهار زن ایرانی از تغییرات ساختار قدرت در خانواده‌شان در دوره‌های مختلف زندگی و راهکارهای آن‌ها برای رسیدن به توازن جنسیتی در قدرت است.

نترسیدن را یاد نگرفته بودم

لیلا، ۴۹ ساله، ساکن سوئد

وقتی ازدواج کردم، از نظر تحصیلات هم سطح شوهرم بودم. شوهرم از آن مردهایی است که به خودش اجازه می‌دهد با قدرت تمام در همه‌ی مسائل شخصی من، از طرز لباس پوشیدن تا معاشرت با دوستان ام و همه‌ی چیزهای دیگر، دخالت کند. من بعد از ازدواج به تحصیلات ام ادامه دادم و فکر می‌کردم با تحصیل و اشتغال قدرت مانور بیشتری پیدا می‌کنم. اما حتی وقتی درآمد خوبی هم داشتم، چیزی به قدرت ام اضافه نشد. تحصیل و کار فقط باعث شد که بفهمم بیشتر از این‌ها در زندگی سهم دارم، و این آگاهی بیشتر آزارم می‌داد.

تحصیلات و پول می‌تواند به آدم قدرت بدهد، اما برای استفاده از این قدرت باید جنگ‌جو باشی و نترسی. این چیزی است که من هیچ وقت یاد نگرفتم. نه از جامعه، نه از خانواده و نه از مادرم. مادر من زنی بود که همه‌ی فامیل فکر می‌کردند زن قدرتمندی است و بیشتر تصمیم‌های خانواده تحت تأثیر او است. اما بعدها، وقتی بعد از مرگ پدرم پای درد دل‌های اش نشستم، برای ام تعریف کرد که پدرم اگرچه مرد خوبی بوده، در نهایت خودش تصمیم‌های مهم را در زندگی به تنهایی می‌گرفته، و حتی خانه‌ای را که قرار بوده یک عمر در آن زندگی کنند بدون مشورت مادرم و طبق نظر و سلیقه‌ی خودش خریده بود.

خود من داستان عجیب‌تری دارم. من هم در ظاهر شبیه مادرم هستم و، آن‌طور که زنان دوست و فامیل می‌بینند، زن قدرتمندی هم هستم که درس خوانده‌ام، کار می‌کنم، تنها سفر می‌کنم، و ظاهراً اختیارم دست خودم است. اما واقعیت این است که همسرم آدم مسئولیت‌پذیری نیست، و برای همین برای اش مهم است که حتماً تصمیم‌های مهم را با مشورت من انجام دهد، اما فقط به این دلیل که بعدها اگر مشکلی پیش آمد، کسی باشد که مقصر قلمداد شود و آن کس من باشم. با این حال، هر جا که بتواند در مسائل شخصی من دخالت می‌کند، و خب حالا که فکرش را می‌کنم این اجازه‌ای است که خود من به او داده‌ام. برای این که یاد گرفته بودم اگر شوهرم را دوست دارم باید مطابق میل او رفتار کنم.

من ترسو بودم. همیشه از چیزی که نمی‌دانستم چیست می‌ترسیدم و کوتاه می‌آمدم و هیچ قدرت انتخابی نداشتم. تا این که بالأخره به ستوه آمدم و شروع کردم به مقاومت. الان در آستانه‌ی ۵۰ سالگی، تازه اول راه ام و تا رسیدن به موقعیتی که می‌خواهم، راه دراز و دشواری در پیش دارم. من سال‌ها است که در سوئد زندگی می‌کنم، در کشوری که فرهنگ و قانون‌اش از برابری جنسیتی حمایت می‌کند، اما حتی زندگی در این کشور هم نتوانست تغییری در ساختار قدرت در خانواده‌ی ما بدهد.

به نظر خودم، اشکال اساسی در تربیت من بوده که از من شخصیتی ضعیف و ترسو ساخته بود. اولین شبی که با قدرت به شوهرم گفتم تمایلی به ارتباط جنسی با او ندارم، تا صبح از برخورد فردا می‌ترسیدم. اما صبح که شد، فهمیدم این ترس بیهوده بوده، هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد، و زندگی به همان شکل قبل ادامه پیدا کرد. بعد از آن بود که من برای نه گفتن‌های دیگر آماده شدم. چیزی در ساختار شخصیتی من بود که نمی‌دانم اسم‌اش صبوری و آبروداری است، یا اطاعت محض، یا شاید هم تنبلی و عادت به رفتارهای غلط، و فکر کردن به این که زندگی همین است و کاری نمی‌شود کرد. شاید هم مجموعه‌ی همه‌ی این‌ها بود که باعث می‌شد من از خواسته‌های ام کوتاه بیایم.

اولین نه‌ای که گفتم و راه را برای ام باز کرد، وقتی بود که برای مدت کوتاهی به کسی علاقه‌مند شده بودم، و با چشیدن معنای دوست داشتن و دوست داشته شدن فهمیده بودم زندگی می‌تواند چیز دیگری هم باشد. همان‌طور که من تا آخر مثل مادرم نماندم و در حال تغییر دادن خیلی چیزها هستم، دخترهای جوانی که در فامیل مان می‌بینم هم با من و زنان هم‌نسل من خیلی متفاوت هستند و آن ساختار مبتنی بر قدرت مردان را شکسته‌اند. این طوری که من می‌بینم، دخترهای فامیل الان خیلی راحت‌تر از زمان ما برای خودشان تصمیم می‌گیرند و در مقابل اعمال قدرت پدر و برادر و شوهرهای‌شان می‌ایستند، و روی خواسته‌ی خودشان پافشاری می‌کنند.

من بعد از گرفتن دیپلم، دل‌ام می‌خواست کارکنم اما فقط اجازه داشتم به معلمی فکر کنم، و در نهایت هم ازدواج کردم و بعد از آن بود که دانشگاه رفتم و شاغل شدم. ولی دختر برادرم حالا خیلی راحت برای هر کاری که دوست دارد، حتی کارهایی که برادرم برای ما ممنوع می‌کرد، تقاضای استخدام می‌فرستد، و انگار هر چیزی که زمان ما برای من و خواهرهای ام بد بود، حالا برای دختر خودش خیلی هم عادی و حتی لازم است. هم برادرم عوض شده و دیگر مثل پدرم فکر نمی‌کند و هم، مهم‌تر از آن، دختر برادرم شبیه من و خواهران‌ام و مادرم نیست و برای سهم خودش از زندگی می‌جنگد.

کار کردن مادرم، پدرم را تغییر داد

سمیرا، ۳۲ ساله، ساکن اصفهان

من از همان بچگی اصلاً قبول نداشتم که چون زن هستم حق و حقوقی مثل مردان ندارم. با هر مخالفتی که خانواده‌ام می‌کردند، مبارزه می‌کردم، و بالأخره با جنگ و جدل و حتی گریه، کار خودم را می‌کردم. مادرم خیلی وقت‌ها

حمایت‌ام می‌کرد. پدرم هم از یک جایی به بعد دیگر چیزی نمی‌گفت، و حتی کمک می‌کرد که برادر بزرگام متوجه کارهای من نشود و مخالفت نکند. هر وقت می‌خواستم کاری برای زندگی‌ام بکنم، مردهای خانواده، از پدر و برادر و دایی و عمو، همه مخالف بودند و بسته به قدرت و نفوذی که داشتند سنگ‌اندازی می‌کردند. گاهی می‌توانستم برای بعضی تصمیم‌ها راضی‌شان کنم، و گاهی هم مثل وقتی که می‌خواستم تنها و مستقل زندگی کنم زورم نمی‌رسید، و حتی مادرم هم با هزار بهانه با خواسته‌ی من مخالفت می‌کرد.

البته، گاهی هم به خاطر شرایط جامعه و وضع زندگی ما، مجبور بودند برخلاف میل‌شان به خواسته‌ی من تن دهند. مثلاً وقتی می‌خواستم سرکار بروم، با این که قبلاً راضی نبودند بالأخره راضی شدند، چون مشکلات اقتصادی زیادی داشتیم و درآمد من می‌توانست کمک خانواده باشد. اما مدام می‌گفتند مواظب باش، و هر جا برای مصاحبه‌ی کاری می‌رفتم، مادرم یا برادرم همراه من می‌آمدند که خاطر جمع باشند جای مطمئن و سالمی کار می‌گیرم.

بعضی وقت‌ها هم جنگیدن فایده نداشت و می‌دانستم زورم نمی‌رسد، و راه میان‌بر پیدا می‌کردم. مثلاً وقتی تصمیم گرفتم دیگر چادر سر نکنم. یک روز، سر راه مدرسه، چادرم را عمداً گیر دادم به نرده‌های پارک سرکوچه و چادرم از وسط پاره شد. فردای آن روز بدون چادر رفتم مدرسه، چون چادر دیگری نداشتم، و بعد از آن هم دیگر هیچ وقت چادر سرم نکردم. اول‌اش آسان نبود، و خانواده‌ام حتی یک ماه با من قهر بودند و حرف نمی‌زدند. ولی وقتی دیدند که موهای‌ام از مقنعه بیرون نیست، کم‌کم کوتاه آمدند، و من هم آرام آرام حجاب‌ام را کم کردم و گاهی در بعضی جمع‌ها روسری‌ام را هم بر می‌داشتم. البته این طور نبود که واقعاً آزاد باشم. پدرم می‌گفت این که موهایت را بقیه ببینند مهم نیست، اما لباس مناسب بپوش که زیاد باز نباشد. قبل از عروسی‌ام هم در مهمانی‌ها و جمع‌های خانوادگی مادری، همچنان روسری سرم بود، و کلی جنگیدم تا عروسی‌ام مختلط باشد و خودم و خواهرم حجاب نداشته باشیم.

بعد از ازدواج، چون شوهرم هم مثل خودم فکر می‌کند، دیگر این طور مشکلات را ندارم و مثل آدم برای زندگی‌ام خودم تصمیم می‌گیرم، و تصمیم‌های مشترک را هم با هم می‌گیریم. اما قبل از ازدواج، خیلی وقت‌ها مجبور می‌شدم که دروغ بگویم، و حتی برای چیزی که مصرانه می‌خواستم‌اش از برادرم کتک بخورم. با همه‌ی این‌ها اما زیر بار حرف زور نمی‌رفتم، و هیچ‌وقت نگذاشتم محدودیت‌هایی که خانواده برای من ایجاد می‌کرد، آزادی‌هایی را که با بدبختی و ذره ذره به دست آورده بودم از من بگیرد. هم برای خودم می‌جنگیدم و هم برای خواهر کوچک‌ترم که می‌خواست کار کند، درس بخواند، و خودش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد.

شانسی که داشتم این بود که با وجود جو سنتی و مذهبی خانواده و قدرتی که برادرم داشت، پدرم خیلی حمایت‌ام می‌کرد. هم به خاطر این که جو خانوادگی پدری‌ام متفاوت و آزادتر بود و هم به این دلیل که کار می‌کردم و پول‌ام را می‌آوردم صرف خانواده می‌کردم. یک شانس دیگر هم این بود که برادرم از ایران رفت و دیگر نمی‌توانست از راه دور در همه چیز دخالت کند. تا وقتی او در ایران بود، من حتی اجازه‌ی تنهایی سفر رفتن را نداشتم. اولین باری که می‌خواستم با دوستان‌ام بروم هند، از همان راه دور و پشت اسکیپ تا توانست داد و بی‌داد کرد. اما خب دست‌اش به جایی نمی‌رسید، و من محکم جلوی‌اش ایستادم و گفتم: تو حق نداری برای من تصمیم بگیری. البته، آن سفر

برای پدر و مادرم هم آسان نبود و تا وقتی داشتم چمدان‌ام را می‌بستم باورشان نمی‌شد و فکر می‌کردند که دارم شوخی می‌کنم. ولی من گفتم که بلیت خریدم و پول سفرم را هم که خودم می‌دهم و می‌خواهم بروم. پدرم هم وقتی دید من این قدر جدی هستم دیگر چیزی نگفت.

پدرم هم تا همین چند سال قبل این طور نبود. اصلاً برادرم این همه قلدری و اعمال قدرت روی من و خواهرم و حتی مادرم را از پدرم یاد گرفته بود. ولی از یک جایی به بعد، به خاطر مشکلاتی که برای‌مان پیش آمد، مادرم مجبور شد سرکار برود و او نان‌آور اصلی خانواده شد، و همین باعث شد که هم مادرم قدرت بیشتری پیدا کند و هم پدرم تغییر کند. با این حال، من نمی‌خواهم مثل مادرم باشم. مادرم با تلاشی که داشت زندگی ویران‌شده‌ی ما را نجات داد، خانواده را دوباره سامان داد، اما همیشه فداکاری کرده و کوتاه آمده و از حق‌اش گذشته و اجازه داده پدرم و برادرم برای خودش و برای ما تصمیم بگیرند.

ازدواج‌ام مرا بی‌قدرت کرد

کتابیون، ۶۳ ساله، ساکن انگلستان

در هفده سالگی که با قبول شدن در دانشگاه از خانه‌ی پدری بیرون رفتم، مستقل شدم و بعد از آن تصمیم‌های زندگی‌ام را خودم می‌گرفتم. البته خانواده‌ی من هم خیلی سخت‌گیر نبودند. پدر من فرد روشنفکری بود و با ادامه‌ی تحصیل و تصمیمات من مخالفتی نمی‌کرد، و فقط موقع ازدواج‌ام بود که مادرم خیلی مخالفت کرد. ولی من گفتم که این فرد را دوست دارم و اگر شما موافقت نکنید من از خانه می‌روم و هرطور باشد با او ازدواج می‌کنم، و خب آن‌ها هم کوتاه آمدند و قبول کردند.

البته، جدای از محیط خانواده، ما در شمال ایران زندگی می‌کردیم و منطقه‌ی ما کلاً فضای بازتری داشت و اغلب دختران بعد از این که دانشگاه می‌رفتند خودشان درباره‌ی زندگی‌شان تصمیم می‌گرفتند، و در خانواده و اطراف من کم بود دختری که در سن پایین ۱۵-۱۶ سالگی مجبور به ازدواج شود.

اما بعد از ازدواج، وضعیت فرق کرد و من دیگر آن قدرت قبل را نداشتم. بعد از ازدواج، من همیشه نگران بودم که اگر از همسرم جدا شوم، او می‌تواند بچه‌های‌ام را از من بگیرد و برای همین مجبور بودم با هر چیزی بسازم. این هم فقط شرایط من نبود. شرایط همه‌ی زنان ایرانی بود. حتی زن‌هایی که به ظاهر قدرت‌مند بودند هم مستثنی نبودند. مثلاً همه می‌گفتند که مادر من رئیس خانواده است، چون سر پدرم داد می‌زد و دعوا می‌کرد و توبیخ‌اش می‌کرد، اما در حقیقت رئیس مردها بودند چون قدرت واقعی دست آن‌ها بود. زن اگر حرفی می‌زد، بلافاصله می‌توانستند بگویند: برو پی کار و زندگی خودت! بچه‌ها را هم می‌گرفتند و زن هیچ حق و حقوقی نداشت.

در واقع، ازدواج کردن هویت‌ام را از من گرفته بود. اختیار من به دست شوهرم افتاده بود. کاری را که او می‌خواست باید انجام می‌دادم، و اعتماد به نفس‌ام را از دست داده بودم. من که قبل از ازدواج و زمان دانشجویی همه جا می‌رفتم و همه کار می‌کردم، بعد از ازدواج‌ام مدام می‌ترسیدم که یک کار اشتباهی بکنم یا کاری کنم که شوهرم ناراحت شود.

بعد از مرگ شوهرم، دوباره خودم همه‌ی تصمیم‌ها را می‌گرفتم و هیچ‌کس به هیچ‌عنوان اجازه‌ی دخالت در تصمیم‌های من را نداشت. ولی حالا جامعه بود که قدرت را از من می‌گرفت. من دل‌ام می‌خواست دخترهای‌ام بروند موسیقی یاد بگیرند، نمی‌شد! چون آن موقع، سال‌های اول بعد از انقلاب بود و کلاس موسیقی نبود. ما شمال زندگی می‌کردیم و دل‌ام می‌خواست دخترهای‌ام شنا یاد بگیرند، ولی مثل زمان کودکی من نبود که بپریم توی دریا و خودم به بچه‌های‌ام شنا یاد بدهم. هزار جور محدودیت به وجود آمده بود. دل‌ام می‌خواست دختران‌ام دوچرخه‌سواری کنند، اما از یک سنی که بزرگ‌تر شدند، این کار هم برای‌شان ممنوع بود. خیلی چیزها دل‌ام می‌خواست که دختران‌ام یاد بگیرند و تجربه کنند، ولی جامعه همه‌ی آن‌ها را ممنوع کرده بود. فقط هم من نبودم، این شرایطی بود که به همه‌ی زن‌ها تحمیل می‌شد، و قدرت آن‌ها برای تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی خودشان و فرزندان‌شان را محدود می‌کرد.

من یک «نیمه‌انسان» بودم

یاسمن، ۴۰ ساله، ساکن آمریکا

زمانی که مجرد بودم، بر اساس باورهای جامعه‌ی سنتی، و به عنوان یک «نیمه‌انسان که باید مراقب‌اش بود تا دست از پا خطا نکند»، قدرت تصمیم‌گیری اندکی داشتم و به نظر می‌رسید که دیگران بهتر از خود من صلاح و مصلحت‌ام را می‌دانند. با رتبه‌ی دو رقیمی کنکور، در همان سال پایانی دبیرستان، با پدیده‌ی دانشگاه و حضور فردی و جدی در جامعه مواجه شدم. با آن رتبه به راحتی حق انتخاب کاملی برای ورود به هر دانشگاهی در هر گوشه‌ی کشور را داشتم، اما پدرم تأکید داشت فقط مجاز به انتخاب شهری هستم که حوالی محل خانه‌ی پدری باشد، تا آن‌ها بتوانند زندگی‌ام را نظاره کنند.

از سوی دیگر، با این که مدیر خانه و تقریباً مسئول همه‌ی تصمیم‌گیری‌های مهم زندگی‌مان مادرم بود، خود او هم به قدرت مردانه باور بیشتری داشت، پسرهای‌اش و برادرهای‌اش را قوی‌تر از دختران‌اش یا خواهران‌اش می‌دید، و به آن‌ها آزادی عمل بیشتری می‌داد و توجه بیشتری نشان می‌داد.

تصور می‌کردم که ازدواج نقطه‌ی پایانی برای این محدودیت‌ها است، اما نبود. محدودیت‌ها شکل ظریف‌تر اما در عین حال کشنده‌تری پیدا کرده بودند، و این بار زیرپوستی‌تر و گزنده‌تر بودند. مقابله با آن محدودیت‌ها یک جور شهامت مقابله با خودم را هم می‌خواست، چون علاقه‌ای که به همسرم داشتم باعث می‌شد به ندای قلب‌ام و فشارهای هولناکی که حس می‌کردم وقعی نهم و توجهی نکنم. زمانی که بعد از سال‌های متوالی فشار و محدودیت، دیگر آن علاقه به حدی نبود که خودم را به این مقابله کردن متقاعد کند، مصمم شدم به خاطر خشونت‌های متعددی که در سال‌های پایانی زندگی مشترک دیده بودم طلاق بگیرم. این بار خانواده‌ام طلاق را برای من نمی‌پسندیدند، و من باز هم چندین سال متوالی درگیر مبارزه برای رسیدن به حق خودم شدم.

مسلماً، با همه‌ی حسن نیتی که پدر و مادرم داشتند، و مهربانی بی‌حدی که در خانه‌ی پدری می‌دیدم، و مهری که سال‌های سال بین من و همسرم وجود داشت، بارهای بار پیش می‌آمد که از تبعیض و تقسیم‌بندی قدرت خانه به دو بخش زنانه / مردانه در چهاردیواری خانه‌ام احساس خشم و درماندگی کنم.

در این میان، استقلال اقتصادی بود که به قدرت‌مندتر شدن و قوی‌تر شدن‌ام کمک می‌کرد، و هر بار که بنا به جبر روزگار از فعالیت اقتصادی دور می‌ماندم یا منبع درآمدزایی‌ام را از دست می‌دادم، به وضوح متوجه خمودگی و تسلیم و حس خودویرانگری در وجود خودم می‌شدم. اما با همه‌ی این‌ها، تصور می‌کنم ساختار قدرت در خانواده با تغییرات اساسی مواجه شده و من نسبت به مادرم قوی‌تر هستم.